

سہ گانہ (+یک) میراث

کتاب چہارم

میراث

کریستوفر پائولینی

ترجمہ

محمد نوراللہی

انتشارات بہنام - لیوسا



فصل اول

نفوذ

سفیرای ازدها غرید و سربازان با ترس خود را عقب کشیدند. اراگون فریاد زد: «همراه من بیاید!» بریسینگر را بالای سرش بالا برد تا همه آن را ببینند. شمشیری آبی‌رنگ که با توده ابرهای سیاه غریبی تضاد خیره‌کننده‌ای داشت، در هوا برق زد. «به خاطر واردن!» تیری از کنار گوشش رد شد، اما به آن توجهی نکرد. جنگجویان در پایین تپه‌ای از تخته‌سنگ‌ها و پاره‌آجرهایی که اراگون و سفیرا روی آن ایستاده بودند در پاسخ به او یکصدا از ته دل فریاد زدند: «واردن!» سلاح‌هایشان را دور سر گرداندند و به جلو یورش بردند و از تخته‌سنگ‌ها بالا رفتند. اراگون پشت به افرادش ایستاد. آن طرف تپه محوطه وسیعی قرار داشت. بیش از دویست سرباز امپراتوری آنجا جمع شده بودند. پشت‌سرشان برج تاریک و بلند قلعه بود که شکاف‌های باریکی حکم پنجره‌هایش را داشت. چندین برجک هم داشت که فانوسی در فضای طبقه بالا مرتفع‌ترین آنها را روشن کرده بود. اراگون می‌دانست که جایی در آن برج لرد برادبورن، حکمران بلاتونا، شهری که واردن‌ها چندین ساعت طولانی برای تصرف آن تلاش کرده

بودند، قرار دارد.

اراگون با فریادی از روی تپه به سمت سربازها پایین پرید. سربازان کمی عقب رفتند، اما همچنان نیزه‌ها و شمشیرهایشان را به سمت گودالی که سفیرا در دیوار بیرونی قلعه به وجود آورده بود، نگه داشتند.

قوزک پای راست اراگون به محض فرود آمدن پیچید. به زانو و با دستی که شمشیر داشت روی زمین افتاد تا جلوی افتادنش را بگیرد.

یکی از سربازان از این فرصت استفاده کرد، از لشکرشان جدا شد تا نیزه‌اش را در گلوی اراگون فرو کند.

اراگون با یک حرکت دست، نیزه‌اش را کنار زد و بریسینگر را سریع‌تر از هر انسان یا الفی در هوا چرخاند. سرباز که متوجه اشتباهش شده بود از شدت وحشت رنگ از رخسارش پرید. سعی کرد فرار کند، اما قبل از اینکه بتواند بیشتر از چند قدم بردارد اراگون پیش‌دستی کرد و شمشیر را در شکمش فرو بُرد.

سفیرا در حالی که آتش زرد و آبی‌رنگی از دهانش خارج می‌شد به دنبال اراگون به داخل محوطه پرید. لحظاتی قبل از فرود آمدنش اراگون دولا شد و پایش را روی زمین محکم کرد. شدت فرود سفیرا سرتاسر محوطه را لرزاند. شیشه‌های بزرگ و رنگی جلوی برج قلعه خرد شده و مانند سکه‌هایی که روی طبلی کمانه می‌کنند به هوا پرتاب شدند. کرکره‌های یکی از پنجره‌های ساختمان نیز با صدای بلند باز و بسته شد.

آریای الف دنبال سفیرا آمد. هنگامی که از روی تل آجر و سنگ به پایین می‌پرید موهای سیاه و بلندش دور صورتش موج زد و با ظرافت روی زمین سنگی فرود آمد. بازوها و گردن و تیغه شمشیرش خون‌آلود بود.

حضور او به اراگون دلگرمی داد. آریا بهترین کسی بود که می‌توانست کنار او و سفیرا بجنگد. به نظر اراگون او بهترین سپر دفاعی ممکن بود.

لیخند سریعی به او زد و آریا با چهره‌ای مصمم و خرسند پاسخش را داد.

هنگام نبرد کمرویی و خودداری ذاتی‌اش از بین می‌رفت و جای خود را به شور و حالی می‌داد که به ندرت از او دیده می‌شد.

اراقون با دیدن موجی از آتش آبی‌رنگ که بین آنها ظاهر شد سپرش را جلوی صورتش گرفت. از زیر لبه کلاه خودش سفیرا را دید که سربازهای وحشت‌زده را در موجی از آتش اطرافشان فرو برد که در عین حال آسیبی به آنها نرساند.

دسته‌ای تیرانداز از بالای کنگره‌های برج قلعه بارانی از تیر بر سر سفیرا ریختند. حرارت بالای سرش آنقدر زیاد بود که بعضی از تیرها در هوا آتش گرفتند و به خاکستر تبدیل شدند و سپرهای جادویی که اراقون روی سفیرا گذاشته بود بقیه تیرها را دفع کرد. یکی از تیرها با صدای بلندی به سپر اراقون خورد و آن را فر کرد.

موج آتش ناگهان سه سرباز را گرفت و آنها را با چنان سرعتی کشت که حتی فرصت نکردند فریاد بزنند. سایر سربازها وسط حلقه آتش که روشنی آبی‌رنگ آن روی نیزه‌ها و شمشیرهایش افتاده بود جمع شدند.

سفیرا هرچه تلاش کرد نتوانست حتی گوشه زره سربازان باقی مانده را بسوزاند. سرانجام دست از تلاش برداشت و با صدای بلندی دهانش را بست. با قطع شدن آتش محوطه به نحو حیرت‌انگیزی ساکت شد.

اراقون برای چندمین بار با خود گفت که کسی که سپرهای دفاعی را روی سربازان گذاشته بود احتمالاً جادوگر ماهر و قدرتمندی است. یعنی کار مورتاگه؟ آگه باشه، پس چرا خودش و تورن نیومدن اینجا از بلاتونا دفاع کنن؟ یعنی گالباتوریکس نمی‌خواد کنترل شهراش رو حفظ کنه؟

اراقون دوید و با یک ضربه بریسینگر به راحتی زمانی که بچه بود و گل‌ها را از ساقه‌هایشان جدا می‌کرد، سرش هفت نیزه را قطع کرد. شمشیرش را در سینه نزدیک‌ترین سرباز فرو و به راحتی زرهش را مانند پیراهن نازکی شکافت. خون از زخم به بیرون فواره زد. بعد اراقون شمشیرش را در بدن سرباز

دیگر فرو کرد و با سپرش چنان ضربه‌ای به سرباز سمت چپ‌اش زد که او از پشت روی سه تن از همراهانش افتاد و آنها را نیز به زمین انداخت.

واکنش سربازان در برابر اراگون که با حرکاتی حساب شده در میان آنها حرکت می‌کرد و بدون اینکه آسیبی ببیند آنها را با شمشیرش نقش زمین می‌کرد، کند و ناشیانه بود. سفیرا در سمت چپش با پنجه‌های بسیار بزرگش سربازان را به هوا پرت می‌کرد و با دم خاردارش آنها را سوراخ و زخمی می‌کرد و با یک تکان سرش آنها را گاز می‌گرفت و می‌کشت. آریا در سمت راستش به سرعت برق و باد حرکت می‌کرد و هر حرکت شمشیرش نشانه مرگ یکی دیگر از خدمتگذاران امپراتوری بود. وقتی اراگون چرخشی به دور خود زد تا از یک جفت نیزه جاخالی دهد در پشت سرش بلادگارم، الفی که بدنش با موی خرز پوشیده بود و یازده الفی را دید که وظیفه‌شان محافظت از او و سفیرا بود.

پشت سرشان سربازان واردن از شکاف دیوار بیرونی قلعه وارد محوطه شدند، اما از حمله خودداری کردند؛ نزدیک شدن به سفیرا واقعا خطرناک بود. نه او، نه اراگون و نه الف‌ها برای کشتن سربازهای امپراتوری نیازی به کمک نداشتند.

طولی نکشید که اراگون و سفیرا در طول نبرد از یکدیگر جدا شدند و به دو طرف مخالف محوطه رسیدند. این مسأله باعث نگرانی اراگون نشد. سفیرا حتی بدون سپرهای دفاعی‌اش هم می‌توانست از پس شکست دادن یک گروه بیست یا سی نفری برآید.

نیزه‌ای با صدای خفه‌ای به سپر اراگون خورد و شانه‌اش را به درد آورد. اراگون به سمت پرتاب نیزه چرخید و به مرد قوی‌هیکل زخم خورده‌ای که دندان جلوییش افتاده بود حمله‌ور شد. مرد سعی کرد شمشیرش را از لای کمر بندش درآورد. اراگون در آخرین لحظه چرخید و عضلات بازو و سینه‌اش را منقبض کرد و با شانه دردناکش به سینه مرد کوبید.

مرد سرباز از شدت برخورد نیم متر عقب‌تر روی زمین افتاد و با دستش

قلبش را فشرد.

ناگهان بارانی از تیرهای پرسیاه فرود آمد. اراگون خود را از باران تیرها عقب کشید و سپرش را جلوی خود گرفت. مطمئن بود جادویش از او محافظت می‌کند، اما نباید شرط احتیاط را کنار می‌گذاشت؛ امکان داشت یک جادوگر دشمن یک تیر طلسم شده را پرتاب کند که می‌توانست در دیوار دفاعی‌اش نفوذ کند. باران تیر بسیاری از سربازان را کشته و زخمی کرد.

لبخند تلخی بر لب‌های اراگون نشست. تیراندازها فهمیده بودند که تنها امید پیروزی‌شان کشتن اراگون و الف‌ها بود و برایشان اهمیتی نداشت که برای این کار چند نفر از سربازان خودی قربانی می‌شوند.

اراکون با رضایتمندی با خود گفت، دیگه دیر شده. همون موقع که شانش رو داشتن باید از این جا می‌رفتین.

حمله‌ی تیرها به او فرصتی داد تا لحظه‌ای استراحت کند و از این فرصت استقبال کرد. حمله به شهر با طلوع خورشید آغاز شده بود. او و سفیرا تمام مدت در دل حملات قرار داشتند.

وقتی باران تیر به پایان رسید، اراگون بریسینگر را با دست چپش گرفت، نیزه یکی از سربازها را برداشت و آن را به سمت تیراندازها که صد متر از آنها فاصله داشتند پرتاب کرد. همان‌طور که اراگون قبلاً فهمیده بود پرتاب درست نیزه بدون تمرین کافی دشوار بود. برای همین تعجبی نکرد وقتی نیزه به مردی که هدف گرفته بود نخورد، اما وقتی نیزه کاملاً از ردیف تیراندازهای بالای برجک گذشت متعجب شد. نیزه از بالای سرشان گذشت و محکم به دیوار بالای قلعه خورد. صدای خنده تسمخ‌آمیز تیراندازان بلند شد.

حرکت سریعی از گوشه چشم توجه اراگون را جلب کرد. به آن طرف برگشت و آریا را دید که نیزه‌اش را به سمت تیراندازها پرتاب کرد؛ نیزه در بدن دو نفرشان که نزدیک هم ایستاده بودند فرو رفت. آریا شمشیرش را به سمت آن دو نشانه رفت و فریاد زد: «بریسینگر!» و نیزه ناگهان با نور سبز درخشانی